

داستان کوتاه انگلیسی The lump of gold



Paul was a very rich man, but he never spent any of his money. He was scared that someone would steal it. He pretended to be poor and wore dirty old clothes. People laughed at him, but he didn't care. He only cared about his money. One day, he bought a big lump of gold.

He hid it in a hole by a tree. Every night, he went to the hole to look at his treasure. He sat and he looked. 'No one will ever find my gold!' he said. But one night, a thief saw Paul looking at his gold.

And when Paul went home, the thief picked up the lump of gold, slipped it into his bag and ran away! The next day, Paul went to look at his gold, but it wasn't there. It had disappeared! Paul cried and cried! He cried so loud that a wise old man heard him. He came to help. Paul told him the sad tale of the stolen lump of gold. 'Don't worry,' he said.

'Get a big stone and put it in the hole by the tree.' 'What?' said Paul. 'Why?' 'What did you do with your lump of gold?' 'I sat and looked at it every day,' said Paul. 'Exactly,' said the wise old man. 'You can do exactly the same with a stone.' Paul listened, thought for a moment and then said, 'Yes, you're right. I've been very silly. I don't need a lump of gold to be happy!'

داستان تکه طلا به فارسی

پال مرد خیلی پولداری بود، اما هیچ وقت چیزی از پول هایش خرج نمی کرد. او می ترسید که کسی پول هایش را بدزدد. پال وانمود می کرد فقیر است و لباس های کهنه و کثیف می پوشید.

مردم به او می خندیدند ولی پال اهمیتی نمی داد. او فقط به پول هایش اهمیت می داد. روزی از روزها پال تکه بزرگی طلا خرید. آن را در سوراخی نزدیک یک درخت مخفی کرد. او هر شب به سراغ چاله می رفت تا به گنجش نگاه کند. می نشست و نگاه می کرد. می گفت: «هیچکس نمی تونه طلای من رو پیدا کنه!»

اما یک شب، دزدی پال را در حالی که به طلایش نگاه می کرد، دید. و وقتی پال به خانه رفت دزد قلنبه ی طلا را برداشت، آن را درون کیفش انداخت و فرار کرد!

روز بعد، پال رفت تا طلایش را نگاه کند اما طلا آنجا نبود. ناپدید شده بود! پال شروع به گریه و زاری کرد! آنقدر بلند گریه و زاری کرد که پیرمرد دانایی صدایش را شنید. او برای کمک آمد. پال ماجرای غم انگیز قلنبه ی طلای دزدیده شده را برایش تعریف کرد. پیرمرد گفت: «نگران نباش. سنگ بزرگی بردار و توی سوراخ کنار درخت بذار.»

پال گفت: «چی؟ چرا؟»
«با تیکه طلای چیکار می کردی؟»

پال گفت: «هر روز می‌نشستم و نگاهش می‌کردم.»
پیرمرد دانا گفت: «دقیقا. می‌تونی دقیقا همین کار رو با یه سنگ هم بکنی.»
پال گوش داد و لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: «آره راست می‌گی. خیلی احمق بودم. من
واسه خوشحال بودن نیازی به یه تیکه‌ی قلبه‌ی طلا ندارم!»

